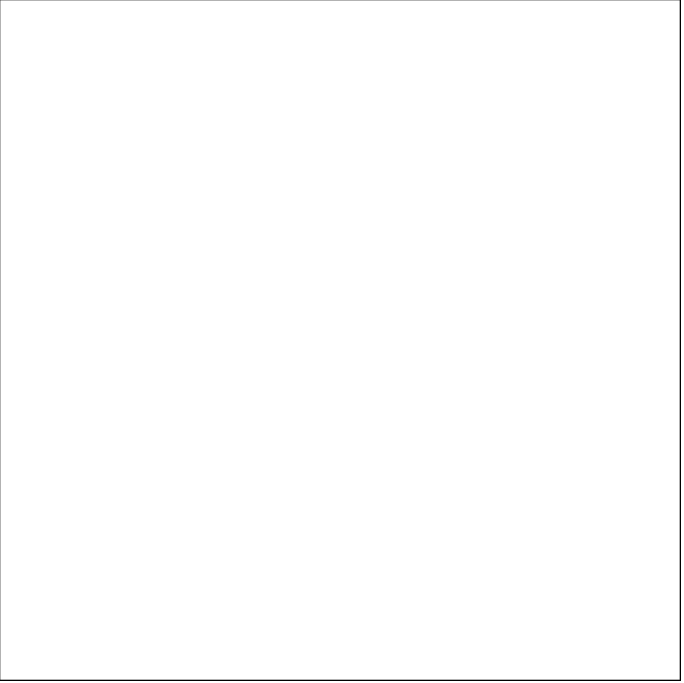


جر ۵

Donkey Child



Lindiwe Matshikiza

Meghan Judge

Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e

Danesh Library)

3

English / اردو



Global Storybooks

globalstorybooks.net

جر ۵ / Donkey Child

Lindiwe Matshikiza

Meghan Judge

Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-

e Danesh Library) (prs)



This work is licensed under a Creative Commons

[Attribution 4.0 International License.](https://creativecommons.org/licenses/by/4.0)

<https://creativecommons.org/licenses/by/4.0>





آن دختر کوچک بود که اول آن شکل مریکه را از فاصله دور دید.

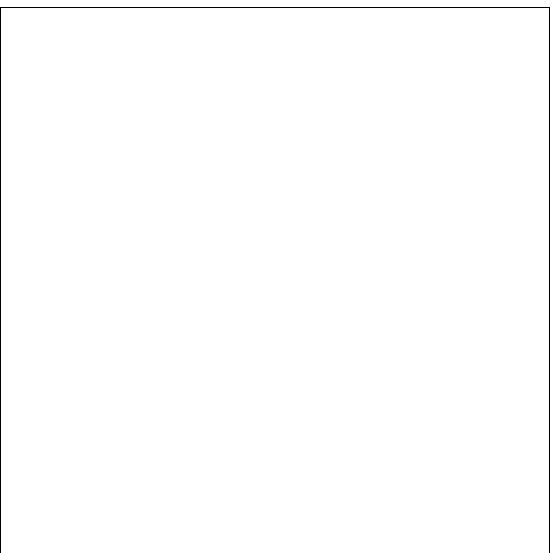
...

It was a little girl who first saw the mysterious shape in the distance.

As the shape moved closer, she saw that it was a heavily pregnant woman.

...

است.
وقتی که شکل نزدیکتر شد، او دید که آن یک زن باردار سنگین





دختر کوچک با شرمندگی، اما شجاعانه، به آن زن نزدیک شد. خانواده‌ی آن دختر کوچک تصمیم گرفتند که “ما باید او را پیش خودمان نگه داریم. ما از او و کودکش مراقبت خواهیم کرد.”

...

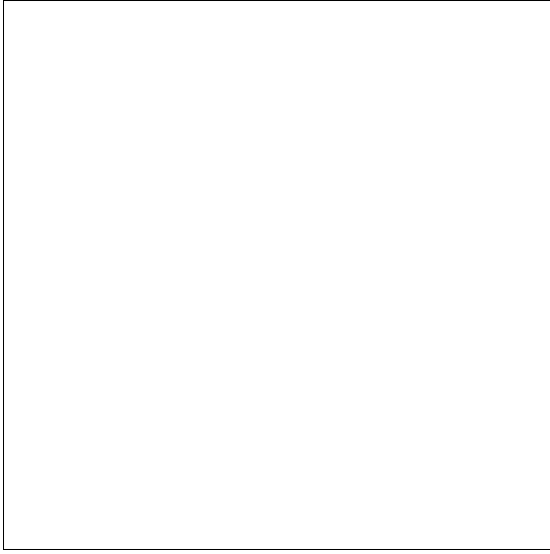
Shy but brave, the little girl moved nearer to the woman. “We must keep her with us,” the little girl’s people decided. “We’ll keep her and her child safe.”



کره خر و مادرش با هم بزرگ شدند و راه‌های زیادی را برای کنار هم زنده‌گی کردن پیدا کردند. کم‌کم، همه‌ی اطرافیان‌شان، دیگر خانواده‌ها در آنجا شروع به زنده‌گی کردند.

...

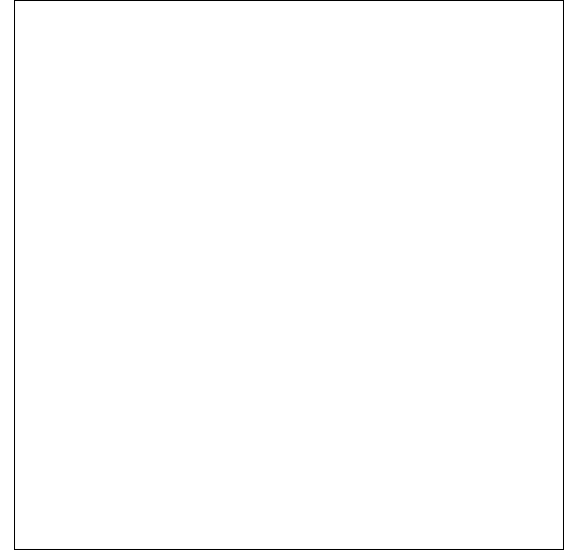
The donkey child and his mother have grown together and found many ways of living side by side. Slowly, all around them, other families have started to settle.



ولی وقتی آن‌ها کودک را دیدند، همگی از تعجب به عقب پریدند.
”یک خرا؟“

...

But when they saw the baby, everyone jumped
back in shock. “A donkey?!”



خر نه‌ایتا متوجه شد که باید چه کاری انجام دهد.

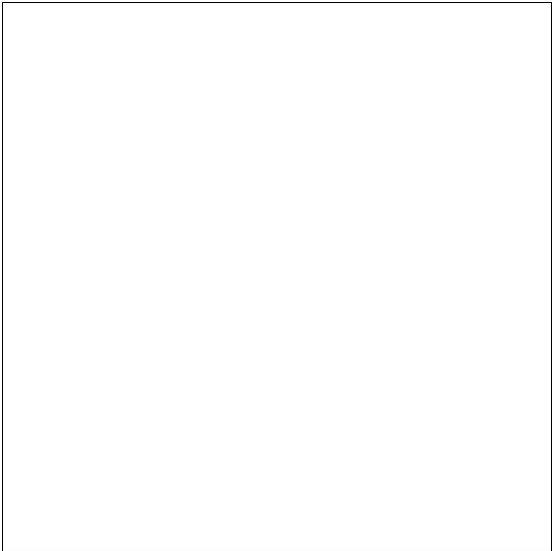
...

Donkey finally knew what to do.

Everyone began to argue. "We said we would keep mother and child safe, and that's what we'll do," said some. "But they will bring us bad luck!" said others.

...

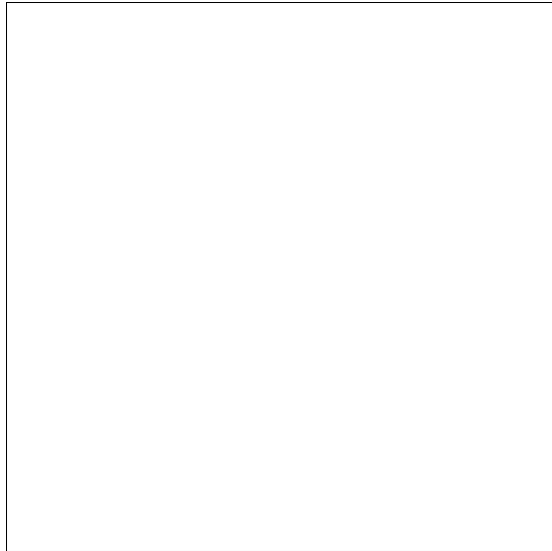
همگی شروع به بحث کردند. عده ای گفتند: "ما قول دادیم مادر و کودک را ایمن نگه داریم، و آن چیزی که ما را بدشانسی می آید را بدشانسی می آید."
از دیگران و نوزاد او مراقبت کنیم، و سر قوا را خواهیم زد."
انگیزان گفتند که "آنها برای ما بدشانسی می آید."



... the clouds had disappeared along with his friend, the old man.

...

اینها به همراه دوستش، آن مرد مسن، ناپدید شدند و ابرها هم نماندند.





بنابراین آن زن دوباره خودش را تنها یافت. او پیش خودش فکر کرد که با این بچه‌ی عجیب و غریب چه می‌تواند بکند. او فکر کرد که با خودش چه کند.

...

And so the woman found herself alone again. She wondered what to do with this awkward child. She wondered what to do with herself.



بر فراز قله‌ی کوه در میان ابرها، آن‌ها به خواب رفتند. خر خواب دید که مادرش مریض است و او را صدا می‌زند و وقتی که او بیدار شد...

...

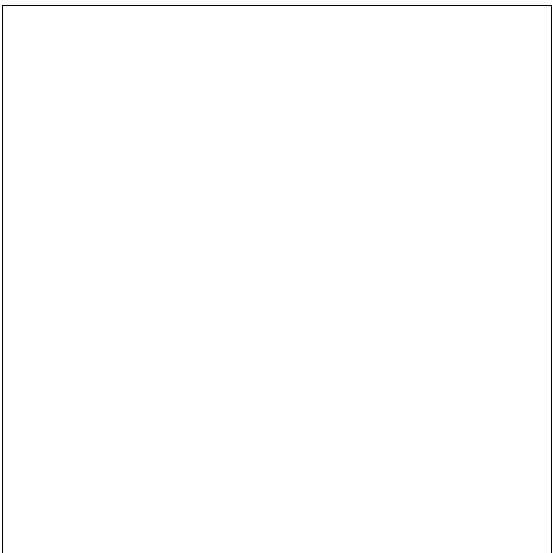
High up amongst the clouds they fell asleep. Donkey dreamed that his mother was sick and calling to him. And when he woke up...

But finally she had to accept that he was her child and she was his mother.

...

مادرش است.

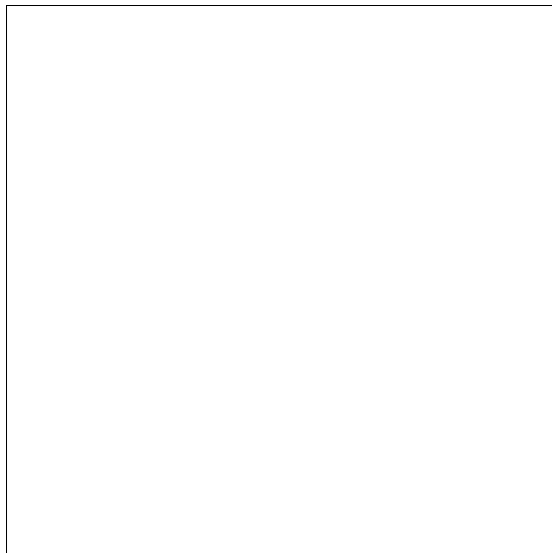
اما در آخر او مخمور شد پیشنهاد کرد که آن جنم کورک خود اوست و او

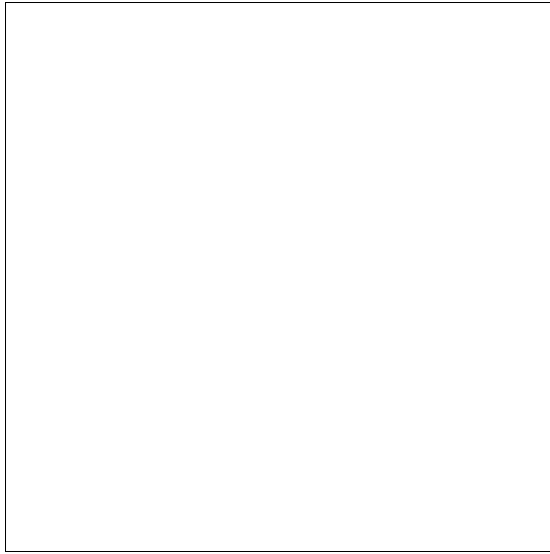


One morning, the old man asked Donkey to carry him to the top of a mountain.

...

یک روز صبح، مرد مسن از جنم جواسست که او را به بالای کوه ببرد

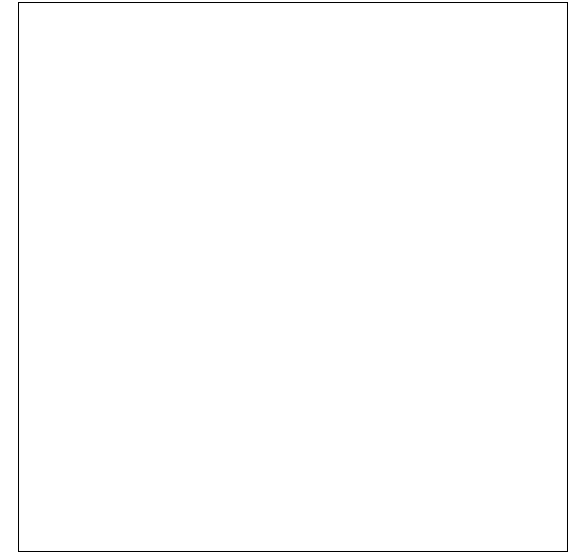




حالا اگر کودک همانقدر کوچک می ماند همه چیز می توانست متفاوت باشد. اما، آن کره خر بزرگ و بزرگتر شد تا اینکه دیگر نمی توانست روی کمر مادرش جا بگیرد و با اینکه خیلی تلاش می کرد نمی توانست مانند یک انسان عمل کند. مادرش اغلب خسته و درمزانده بود. بعضی وقت ها او را مجبور می کرد که کارهایی انجام دهد که مخصوص حیوانات است.

...

Now, if the child had stayed that same, small size, everything might have been different. But the donkey child grew and grew until he could no longer fit on his mother's back. And no matter how hard he tried, he could not behave like a human being. His mother was often tired and frustrated. Sometimes she made him do work meant for animals.



خر رفت که با آن مرد مسن زنده گی کند. او به خر یاد داد که چگونه به بقای زنده گی خود ادامه دهد. خر به حرف های او گوش داد و از او یاد گرفت و همین طور مرد مسن. آن ها به یکدیگر کمک می کردند و با هم می خندیدند.

...

Donkey went to stay with the old man, who taught him many different ways to survive. Donkey listened and learned, and so did the old man. They helped each other, and they laughed together.

Donkey woke up to find a strange old man staring down at him. He looked into the old man's eyes and started to feel a twinkle of hope.

...

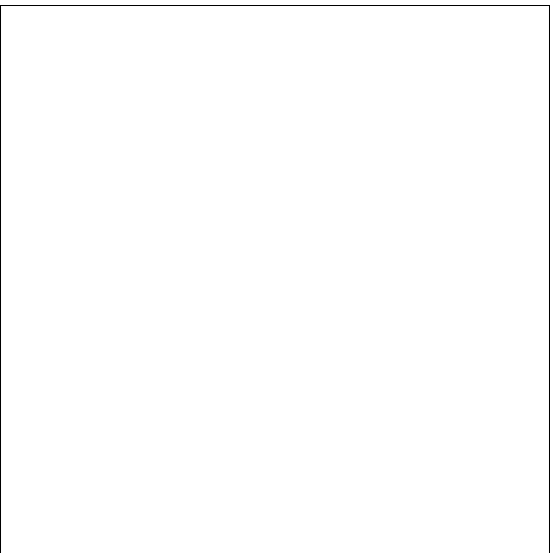
او همیشه او را می‌نگری کرد. همیشه او را می‌نگری کرد و زره‌های احساسش خیره شده است. او در چشمهای او یک تپش از امید دید که او را به امیدوار کرد.

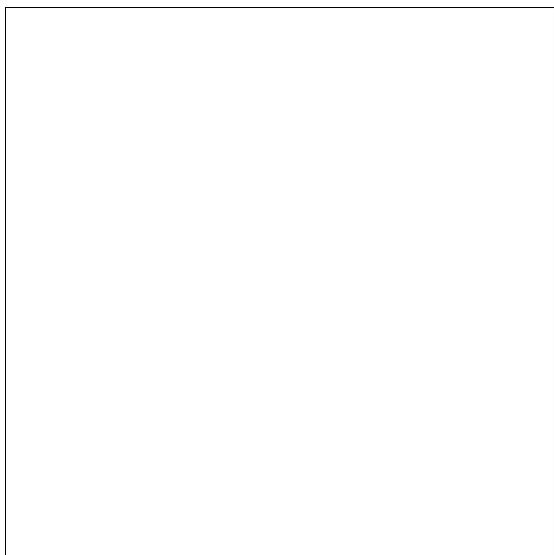


Confusion and anger built up inside Donkey. He couldn't do this and he couldn't do that. He couldn't be like this and he couldn't be like that. He became so angry that, one day, he kicked his mother to the ground.

...

او به سردرگمی و خشم تبدیل شد. او نمی‌توانست این کار را انجام دهد و نمی‌توانست این کار را انجام دهد. او به خشم تبدیل شد که یک روز او را به زمین زد. روزی او را به زمین زد و به زمین زد.

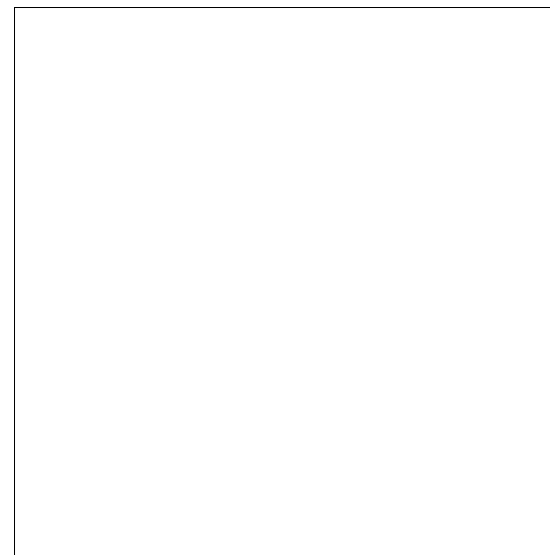




خرشیدیدا احساس پشیمانی کرد. او شروع به فرار کرد و تا جایی که می‌توانست سریعاً دور شد.

...

Donkey was filled with shame. He started to run away as far and fast as he could.



زمانی که دویدن را متوقف کرد، شب شده بود، و خر گم شده بود. “عرعر؟” در تاریکی به آرامی زمزمه می‌کرد، “عرعر؟” صدای عرعرش انعکاس داشت. او تنها بود. در یک چغری سخت دور خودش پیچید، او به یک خواب عمیق و آزاردهنده رفت.

...

By the time he stopped running, it was night, and Donkey was lost. “Hee haw?” he whispered to the darkness. “Hee Haw?” it echoed back. He was alone. Curling himself into a tight ball, he fell into a deep and troubled sleep.